

## - قسمتی از رمان "افسونگر" اثر علیرضا قلیان اول

در آن زمانی که باران به صورت تکه تکه بر زمین می بارید، مردم معتقد بودند که جادوآن بر ایزد تیشتر<sup>۱</sup> غلبه کرده اند، درست همانند اتفاقی که سه سال پیش روی داده بود. سردار آراسپ به دستور طهمورث شاه مامور گشته بود مردم را آرام سازد و به آنها گوشزد کند که جادویی در کار نیست و این بارانی است همانند باران های دیگر؛ اما مردم که سایه وحشت، چشمانشان را سیاه ساخته و گوش هایشان را کر کرده بود، آتش مقدس را فرا خوانده بودند و سه شبانه روز از شبانگاه تا بامداد همچون مجنون هایی رو به نیستی، طلب زندگی و عافیت می کردند.

...

سردار آراسپ که از شدت خشم نمی دانست چه کند، از طهمورث شاه اجازه خروج خواست و به سمت در خروجی به راه افتاد. چهره آراسپ همواره به یک رنگ بود؛ نه شادی و نه خشم جایی در آن چشمان سرد و بی-روح او نداشت. چهره ای مغرور که البته با وظیفه اش رابطه ای نزدیک داشت، او نظامی بود و نظم عاری از تغییر است.

قبل از خارج شدن از دروازه قلعه، وزیر فرهود - جوان ترین وزیر طهمورث شاه - دست آراسپ را گرفت و به او گفت: «دوست من، کمی تند رفتی. خودت خوب می دانی که آن چابلوسان و بد دلان دربار دنبال اولین فرصت برای به زمین زدن تو هستند. مراعات آن ها را کن تا در زمان غیابت از نیش های سمی آن ها در امان باشی.» آراسپ گفت: «برایم هیچ مهم نیست که چه در غیاب من می گویند و چگونه فکر می کنند، اما وقتی که رو در رویم به من ناروایی بزنند آنگاه شمشیرم را از غلاف بیرون می آورم و رودر رویشان می گیرم و در حالی که احتمالاً وحشت کرده اند می گویم که نگران نباشید زیرا که این شمشیر نمی تواند به شما صدمه ای بزند و فقط برای حفاظت از مردم سرزمینم از کوره سوزان بیرون آمده و روح من در آن عجین شده است و حال می توانید از من بدگویی کنید و دروغ ببافید ولی هرگز، هرگز نمی توانید این شمشیر را بدنام کنید و شعله سوزانش را خاموش سازید زیرا که روح آن هم در سرزمینم عجین شده است.» فرهود که از وحشت کمی به عقب رفته بود گفت: «کمی آرام باش دوست من» به راستی هم این بار تمام اجزای صورت آراسپ می غریدند و گویی دوزخ را ندا می دادند. پس از مدتی به خود آمد، شمشیرش را غلاف کرد، بر اسبش نشست و از قلعه خارج شد و احتمالاً سوال فرهود که حال به کجا می روی را هم نشنید.

سردار آرشام با سرعت به سمت خانه اش می تاخت و خشمش را به وسیله افسارش با اسب خود تقسیم می کرد. خودش هم از دل آشوبی بی موردش متعجب شده بود؛ به راستی که چه اتفاقی می توان سرداری را چنان آشفته کرد؟! سینه اش را محک فشرد و آب دهانش را قورت داد. عرق سر تا پایش را خیس کرده بود و همانند آفتی

که طعمه اش را می پوساند، بر بدن آرشام نقش می بست. نمیتوان در حروف گنجانده که او را چه شده است، سروی بود که با استواری کامل جان می داد. کسانی که او را می دیدند گمان می کردند که وظیفه مهمی را بر دوش دارد اما او چیزی جز آتش بر دوش نداشت. درونش هر لحظه سخت تر می شد، کسی متوجه نشد که چطور خود را بر زمین انداخت و با فریادی که گویا تمام وجودش را صرف آن کرده است، عالم را مخاطب ساخت: «آب!»

\* \* \*

وجود آدمی آنگاه که نیازمند شود در سدد برطرف کردن نیازش می کوشد، همانطور که آراسپ برای خاموش کردن آتش درونش دست و پای می زد. اما به راستی او تشنه چه بود؟! تشنگی واژه مناسبی برای این سطور نیست و در حقیقت باید گفت که او در پیچاپیچ عالمی بود که خود هم به آن آگاهی نداشت و از این رو بود که زبان او چون وسعت فهمش، گنجایش پی بردن به نیاز صاحبش را نداشت، بی اختیار آب را تراوش کرد و به همین منظور او را نتواستند سیراب کنند زیرا که "آب" را نداشتند.